

مارکس انصراف ناپذیر
(بینشی مارکسی که همچنان امروزی است)
پراکسیس و خود - رهایی اجتماعی

"در فعالیت انقلابی، خود-دگرذیسی با دگرگون کردن شرایط تلاقی می‌کند."
"این برداشت از تاریخ نشان می‌دهد که شرایط و اوضاع همان قدر انسان را می‌سازد که انسان، شرایط و اوضاع را"
(مارکس - ایدئولوژی آلمانی)
"رهائی زحمتکشان به دست خود زحمتکشان میسر است."
(مارکس - اساسنامه‌ی انجمن بین‌المللی زحمتکشان)
"به جای جامعه‌ی کهن بورژوازی با طبقات و تناقضات طبقاتی، جامعه‌ی مشارکتی عروج می‌کند که در آن آزادی هر فرد شرط تکامل آزادانه‌ی همگان است."
(مارکس - "مانیفست کمونیست")
"مارکسیسم، مجموع سوء‌تعبیرهایی است که از نظرات مارکس به عمل آمده است."
(میشل هانری - مارکس - یک فلسفه واقعیت)

سوگی که به پایان نمی‌رسد

سوگواری برای جنبشی عظیم که به نام مارکس با شرکت میلیون‌ها انسان در بند و زحمتکش در سراسر جهان، تاریخ عصر ما را رقم زد و در نقطه‌های عطفی، آن را تکان داد و منقلب ساخت، هنوز به پایان نرسیده است و همواره نمی‌رسد. سوگواری برای مارکسیسم‌های گونه‌گونی که در هر جا که به حاکمیت رسیدند و یا صاحب نفوذ و قدرتی شدند (در کشورها، در احزاب و در جنبش‌ها)، سر از بیراهه‌های ضددمکراتیک و ضد آزادی برآوردند، بی‌عدالتی، سلطه و ستم اجتماعی و طبقاتی را تشدید کردند و سرانجام تحت فشار و مقاومت خود مردم و زحمتکشانی که داعی "نماینده‌گی و رهبری" آن‌ها را داشتند، سقوط کردند و فروپاشیدند. سوگواری برای اندیشه و عملی که مرگش را هر از چندی به جهانیان نوید داده و می‌دهند، و هر بار، باردگر و لجوجانه مقاومت می‌کند، برمی‌خیزد. گوئی انصراف کردن از مارکس غیر ممکن شده است، به‌سادگی نمی‌توان از "شر" او خلاص شد، بدون تأثیر پذیری از او، از کنارش گذشت و در پیکار ضد سرمایه‌داری جاری، از ارجاع به اندیشه او، به پرسش‌انگیزهای همواره امروزی او، صرف نظر کرد. سوگواری برای مرده‌ای است که روحی از او، شبی از اشباح او، همواره در جهان ما در "گشت و گذار" است، حی و حاضر است، امروزی است، و چه بسا هنوز برای زمانه ما، نابهنگام است.

"امر سوگ" در این جا، تنها یک عزاداری به منظور یادمانی از تلاش‌های عقیم شده و امیدها و آرزوهای برباد رفته‌ی گذشته نیست، بلکه شالوده‌شکنی است (Deconstruction)، بررسی و بازبینی است، رسیدگی و بازرسی است، حساب خواهی و حساب‌دهی است، وفاداری و فسخ است، تخریب و دگرسازی است، حفظ و فراروی است... (Aufhebung) جهت هموار ساختن راهی، مسیری برای تفکر، طرح، عمل و روش‌های دیگر و نو. "سوگ" در این جا و در یک کلام، به معنای صورت موجودی برداشتن از تمامی آن چیزی است که در این صد و پنجاه سال گذشته و در ابعاد مختلف نظری و عملی، با نام و نشان مارکس عجین شده است، در ابتدا توسط خود او، به عنوان سرچشمه و بنیان‌گذار، سپس و به ویژه پس از او، به نام او، توسط مارکسیسم‌ها و سوسیالیسم‌های "واقعاً موجود"، توتالیترا، دولتی، لیبرالی، "علمی"، "کارگری" یا "خلقی" و سرانجام، در مقیاسی کوچکتر و ضعیفتر، اما بسی متهورانه و قابل تقدیر، توسط مارکسیسم‌های در اقلیت و اپوزیسیون‌هایی که در شرایط دشوار سلطه‌ی شکننده و مرعوب‌کننده‌ی کمونیسم مبتدل اردوگاهی، دست از

مقاومت و تلاش در راستای سوسیالیسم و کمونیسمی آزادیخواهانه، برنداشتند. انصراف از ارجاع به اندیشه مارکسی و پربلماتیک‌های نظری او، به دو دلیل مقدور نیست.

یکی به این علت که مناسبات سرمایه‌داری با تمام تضادها و تناقض‌های عریان و جهان‌گسترش، به حیات خود ادامه می‌دهد. و مارکس، همواره سمبل نقد، مبارزه و مقابله با این نظام بوده و نظرات او بیش از هر نظریه‌ی دیگری، با توجه به دوره‌ی تاریخی طرح آن‌ها، ترجمان نفی سرمایه‌داری در بنیادی‌ترین مشخصاتش می‌باشد. مناسباتی که به مراتب بیش از زمان خود مارکس در قرن ۱۹، از یک سو، نیروهای مولده و ثروت‌های مادی، تکنیکی و معنوی بشری را رشد داده است و از سوی دیگر و توأم، در ابعاد و مقیاسی جهانی، بی‌عدالتی و استثمار، تخریب و نابودی انسان و طبیعت، دو قطبی‌کردن (polarisation) و آلیناسیون‌های سیاسی و اجتماعی (۱) را تشدید کرده است.

دلیل دوم بر انصراف ناپذیری از مارکس، در این نکته‌ی بسی جالب و قابل توجه نهفته است که مارکس، در عین حال، انتقادگر خویش و مارکسیسم‌های پس از خود می‌باشد. به این معنا که برای نقد مارکس و حتا برای رد و نفی او و به طریق اولی برای نقد سوسیالیسم‌ها و مارکسیسم‌های پس از او نیز، ما بعضاً "محکوم" به ارجاع و توسل به اسلوب و نظریه‌های خود مارکس می‌باشیم. زیرا نقد و یا نفی مارکس و مارکسیسم‌های بعد از او، اگر چنان چه بخواهد در چارچوب نفی واقعیت موجود یعنی نظام سرمایه‌داری انجام پذیرد، که پیش شرط ماست، با بسیاری از مقوله‌ها، مفاهیم، بنیادهای بینشی (vision) و پرسش‌انگیزه‌هایی روبه‌رو خواهد شد که در اندیشه‌ی مارکس نهفته است و لاجرم باید مجدداً به همان‌ها استناد ورزید.

از آن میان و مهمترین‌شان، از نقطه نظر ما، بینش انتقادی- عملی مارکس یا پراکسیس (قحنس) او می‌باشد که بازتاب "سیاسی" آن، به نفی "سیاست" به معنای تاریخی و کلاسیک آن و جانشینی آن توسط خودمختاری و خود-رهایی اجتماعی، می‌انجامد. پس در این جا، دگرگون‌سازی اجتماعی با خود-دگرذیسی، عمل مبارزه برای تغییر اجتماعی با تئوری به مفهوم نقد نظری و فسخ پذیر، "سیاست" با جامعه‌ی مدنی و مداخله‌گری اجتماعی، آمیخته و عجین می‌شوند. به این ترتیب سلاحی را از این روح مارکسی می‌توان استخراج کرد و به کار برد و به اتکای آن فضایی را بوجود آورد که در بستر آن، سیستم‌سازی‌های ایدئولوژیکی، جامد و نفوذناپذیر، جزم‌اندیشی و واپس‌گرایی فکری و عملی (Archaisme)، حتا از جمله در شکل مارکسیسم، اقتدارگرایی، سلطه‌روایی و سلطه‌پذیری، عرصه را بر روی خود، هر چه تنگتر می‌یابند.

مارکس، انتقادگر "مارکسیسم"، "سوسیالیسم علمی".

مارکس مدعی بود که نقد اقتصاد سیاسی‌اش (کتاب سرمایه) و نظریه‌ی عروج کمونیسم به مثابه‌ی پایان ماقبل تاریخ سرمایه‌داری، بر بنیادهای علمی استوار است. با این همه، او از اتلاق واژه‌ی "علم اجتماعی" یا "مارکسیسم" به تئوری‌های خود استنکاف ورزید و اعلام می‌کرد که "تنها چیزی که می‌دانم این است که من مارکسیست نیستم". اما با وجود این، پس از مرگ او، طرفداران نظرات مارکس، چون سوسیال دموکراسی آلمان، سوسیالیست‌های روس (منشویک‌ها و بلشویک‌ها) و غیره...، هر کدام بر حسب تعبیرها و تفسیرهای خود از اندیشه و پراتیک مارکسی، دست به "ساختن" دگرترین یا مکتبی به نام "مارکسیسم" و "سوسیالیسم علمی" زدند. البته نقش انگلس، همکار و همفکر مارکس، در تکوین گرایش به سیستم‌سازی از اندیشه‌ی یار خود، کم‌تأثیر نبود. چه برای نخستین بار او بود که با نگارش فصلی به نام "سوسیالیسم از تخیل به علم" در آنتی‌دوهرینگ و در زمان حیات خود مارکس، باب دگم‌سازی، نظام‌پروری و علم‌تراشی از اندیشه و عملی را باز کرد که مانند هر اندیشه و عمل انسان‌خاکی و نه خدایی یا رسولی، محصول زمانه، تاریخ و محدودیت‌های شرایط عینی و

پراتیک اجتماعی دوره‌ی خود بود. بنابراین و لاجرم، پیچیده، محدود، متضاد، پلورالیستی، راسیونالیستی، غیر راسیونالیستی، تأثیر پذیر از شرایط و تأثیر گذار روی شرایط، ایستا و یا در حرکت و تحول، ناقد خود، نافی خود و فرارونده از خود بود.

۱- هیولایی که کائوتسکی از قفس آزاد کرد.

کارل کائوتسکی، رهبر برجسته‌ی سوسیال دمکرات‌های آلمان، بعد از مرگ مارکس، سنگ بنای میراث خواری او را از ابتدا به صورتی انحرافی، دگماتیکی و متافیزیکی قرار داد و از آن پس، سایر رهبران سوسیالیست و کمونیست جهان با اتکا به جزمیتی که وی جا انداخت، دکترین‌هایی را، به نام "سوسیالیسم علمی"، آفریدند که اگر چه در موارد بسیاری با هم در تضاد و تناقض قرار داشتند، اما همگی در ریشه از آن حکمی تغذیه می‌کردند که متفکر آلمانی مطرح ساخته بود.

کائوتسکی در رساله‌ی مشهوری، در سال ۱۹۰۱، سوسیالیسم را "دکترینی" می‌نامد که از یک "شناخت ژرف علمی" برخاسته است. تسلط بر چنین "علمی" نیز تنها از توان و عهده‌ی "روشنفکران بورژوا" برخوردار آمد. اینان، "حاملان" آگاهی سوسیالیستی می‌شوند که باید این علم را به "درون" پرولتاریا "انتقال" دهند، آن را از "خارج" به "داخل" طبقه‌ی کارگر "وارد" کنند.

"البته سوسیالیسم، به مثابه‌ی دکترین، مسلماً به همان اندازه ریشه در روابط اقتصادی کنونی دارد که در مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا... اما... آگاهی سوسیالیستی امروزی تنها می‌تواند بر اساس شناخت ژرف علمی به وجود آید. زیرا علم اقتصاد معاصر به همان اندازه پیش‌شرط تولید سوسیالیستی است که به عنوان مثال، تکنیک مدرن می‌باشد. اما به رغم میل وافر پرولتاریا، این طبقه نمی‌تواند نه اولی را به وجود آورد و نه دومی را... به این سان، حامل علم، پرولتاریا نبوده بلکه روشنفکران بورژوا می‌باشند (تأکید از کائوتسکی است). تنها در ذهن عده‌ای از افراد این قشر است که سوسیالیسم متولد می‌شود و به وسیله‌ی این افراد است که سوسیالیسم به درون پرولترهایی که از لحاظ فکری پیشروترند، انتقال داده می‌شود و اینان به نوبه‌ی خود آن را وارد مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا می‌کنند. به این ترتیب، آگاهی سوسیالیستی عنصری است که از خارج به داخل مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا وارد می‌شود..." (۲)

کائوتسکی در این جا، بدعت‌گذار دو حکم تعیین کننده و سرنوشت‌ساز در جنبش سوسیالیستی می‌شود: اولی این که سوسیالیسم، علم یا دکترینی علمی است، به همان نسبت که علم اقتصاد و تکنیک، "علم" تلقی می‌شوند. او در سال ۱۹۰۵ و در رساله‌ی "سه سرچشمه‌ی مارکسیسم"، این مطلب را صریح‌تر می‌نویسد: "سوسیالیسم اساساً چیزی نیست جز علم جامعه، با حرکت از نقطه نظر پرولتاریا" (۳). دوم اینکه این علم را باید عده‌ای از خارج وارد طبقه کارگری کنند که خود قادر به خلق کردن آن نیست.

کائوتسکی، با طرح این دو حکم، در ظاهری منطقی و عقلایی، دیوی را از چراغ جادو رها می‌سازد، هیولایی را از قفس خارج می‌کند، که دیگر خلاصی از آن برای جنبش سوسیالیستی نامقدور می‌شود. به طوریکه عواقب شوم و زیان بار آن همواره تا امروز بر اذهان ما سنگینی می‌کنند و خروج و گسست را دشوار می‌سازند. لنین با اتکای به این تقریر کائوتسکی است که قرآن زیر بالین کمونیست‌های جهان، "چه باید کرد؟"، را می‌نویسد و از آن، در یک چرخش قلم، با تبدیل "علم اجتماعی" به "ایدئولوژی پرولتری"، به نتیجه‌گیری وحشتناک‌تری می‌رسد:

"چون توده‌های کارگر قادر نیستند... ایدئولوژی مستقلی به وجود آورند، پس طرح مسئله تنها به این صورت است: میان ایدئولوژی بورژوازی یا ایدئولوژی سوسیالیستی یکی را باید برگزید." (۴)

جالب این جاست که بسیاری از رهبران سوسیالیست آن زمان، چون پلخانیف، روزالوکزامبورگ، آکسلرود، مارتف، تروتسکی... با آن که مواضع

اراده‌باورانه‌ی (ولنتاریستی) و آوانگاردیستی لنین در "چه باید کرد؟" را مورد نقد قرار می‌دهند (ه)، اما هیچ یک از آنان تردیدی نسبت به احکام کائوتسکی که سرچشمه و بانی ایده‌ی اصلی کتاب لنین و انحرافات بعدی جنبش سوسیالیستی و کمونیستی می‌شود، به خود راه نمی‌دهند. سوسیالیسم مارکسی به معنای "علم اجتماعی" و یا حقیقتی که در انحصار و تصرف مصلحانی و یا نیرویی در هیبت گروهی انقلابی، قشری، روشنفکرانی، تکنوکرات‌هایی، بوروکرات‌هایی، حزبی یا دستگاهی (دولتی)... قرار دارد، با اندیشه‌ی مارکسی که بیش از همه به یک میدان پر جوش و خروش کار، تخریب و ساختمان ناتمام با مصالح موجود و داده شده برای دگرسازی می‌ماند تا به یک بنای تماماً ساخته و پرداخته و حاضر و آماده برای استفاده، غرابت زیادی داشت و دارد. مارکس در کارهای نقد فلسفی‌اش با دکتربین‌گرایی و ایدئولوژی‌سازی‌های زمان خود به مقابله و مبارزه برخاست، اگر چه خود او نیز از وسوسه چنین تمایلی همیشه در امان نماند، از تأثیر فلسفه اسپکولاتیو و ایدئالیستی آلمانی که اساساً از "ایده‌ی" متافیزیکی افلاطونی تغذیه می‌کرد (هگل، هگلی‌های جوان، فوئرباخ)، از تئوری‌های تخیلی و مهدوی (مسیحایی) سوسیالیستی یا کمونیستی (سن سیمون، فوریه، آوئن، دزامی...) که راه سعادت را در مدل‌های ذهنی اجتماعی و از پیش پرداخته می‌یافتند و سرانجام از ایمان باوری و شیفتگی عمومی قرن نوزدهمی نسبت به حرکت نجات‌بخش و انسداد ناپذیر "ترقی و علم"ی که گمان می‌رفت بر روی ویرانه‌های ظلماتی جامعه‌ی کهن، عصر جاودانه‌ی مدرن و نوینی را بنیان نهند.

۲- "فرهیختار خود باید فرهیخته شود".

مارکس، در دومین تز خود از "تزه‌های در باره‌ی فوئرباخ"، می‌نویسد: "این پرسش که بدانیم آیا برای اندیشه‌ی انسانی باید حقیقتی عینی قایل شد یا نه، مسئله‌ای نظری (تئوریک) نبوده بلکه مسئله‌ای عملی (پراتیک) است. این در عمل (پراتیک) است که انسان باید حقیقت را ثابت کند، یعنی واقعیتی کارا، نیرومند و خصلت‌زمینی اندیشه‌ی خود را. مجادله در باره-ی واقعیت کارا و یا غیر واقعیت‌کارا، اندیشه، اندیشه‌ای که جدا از عمل است، پرسشی است اساساً مکتبی (اسکولاستیک)". (تأکید از مارکس) و در سومین تز خود ادامه می‌دهد:

"دکتربین‌ماتریالیستی تغییر اوضاع و شرایط و فرهیختار (education) فراموش می‌کند که اوضاع و شرایط به وسیله‌ی انسان‌ها تغییر می‌کنند و این که فرهیختار خود نیز باید فرهیخته شود. به همین دلیل است که این دکتربین جامعه را به دو بخش تقسیم می‌کند، و یکی را بر فراز دیگری قرار می‌دهد".

و سرانجام در آخرین و مشهورترین تز خود (تزیازدهم)، مارکس می‌گوید: "فلاسفه، همواره جهان را به صورت مختلف تفسیر کرده‌اند، آن چه که اهمیت دارد، تغییر آن است." (۶) (تأکید از مارکس)

به این سان، مارکس برای نخستین بار، "پراکسیس" را در مقابل دکتربین‌های اسپکولاتیو، ایدئالیستی و ماتریالیستی زمان خود قرار می‌دهد و با این کار، گسست و انقلابی در فلسفه، در زمینه‌ی رابطه میان تئوری و پراتیک، به وجود می‌آورد. فرهیختاری و فرهیختگی امتزاج می‌یابند، یکی می‌شوند، جزیی جدا ناپذیر از "فعالیت انقلابی" به معنای "فعالیت عملی-انتقادی" (تز اول) می‌شوند و بنابراین کار نقد و نسخ با عمل تغییر اوضاع و شرایط و با خود-دگرذایی توأم می‌شوند، هم تأثیرگذار بر و هم تأثیرپذیر از یکدیگر می‌شوند. در نتیجه جایی برای "دکتربینی که جامعه را به دو بخش تقسیم کند، یکی را بر فراز دیگری قرار دهد"، محلی برای ایقان، حقیقت مطلق و مفری برای "علم جامعه"، ایدئولوژی و سیستم‌سازی ذهنی، متافیزیکی و ترافرازنده (transcendental) باقی نمی‌ماند.

آن چه که این بینش از اندیشه‌ی مارکسی را از دکتربین‌ها و علم‌سازی‌های اجتماعی جدا می‌سازد، موضوع کار این اندیشه است: زندگی، فعالیت و

مبارزه‌ی انسان‌های اجتماعی، واقعی و تاریخی که در برابر چشمان ما جریان دارد، جنبشی بی‌وقفه متحرک، متحول، متغیر، متنوع و متفاوت، جنبشی که با تغییر اوضاع و شرایط داده شده و موجود، خود را نیز دگرگون می‌سازد و آگاهی و شناخت نسبت به خود را نیز به هم‌چنین.

"پیش‌فرض‌هایی که ما از آن‌ها حرکت می‌کنیم یک سویه نمی‌باشند، دگم نیستند بلکه پیش‌فرض‌هایی واقعی‌اند که تنها در تصور می‌توان آن‌ها را به حساب نیاورد. این پیش‌فرض‌ها، افراد واقعی، عمل‌کرد آن‌ها و شرایط زیست مادی آن‌ها می‌باشند، شرایطی که حاضر و آماده یافته‌اند و یا شرایطی که در نتیجه‌ی عمل خودشان به وجود آورده‌اند (آمده‌اند)... ما باید با جزئیات تمام به بررسی تاریخ انسان‌ها بپردازیم، زیرا در حقیقت، تقریباً تمام ایدئولوژی یا به بینش غلطی از تاریخ تقلیل می‌یابد و یا منجر به آن می‌شود که تاریخ را به حساب نیاورد. ایدئولوژی خود چیزی نیست جز یکی از وجوه این تاریخ." (۷)

نیاز به دکترین و ایدئولوژی رهایی‌بخش، که خود محصول شرایط تاریخی می‌باشند، هنگامی است که شرایط واقعی تغییر و رهایی آن چنان آشکار و شفاف نیستند که، بدون وساطت دخالت‌گری عنصر ذهنی جدا از پراتیک یا عنصر ایدئولوژیکی، به "رأی‌العین" قابل مشاهده بوده باشد، به کار گرفته شوند.

"تا زمانی که پرولتاریا هنوز به اندازه‌ی کافی رشد نکرده است که خود طبقه‌ای را تشکیل دهد، که، بنابراین، مبارزه‌ی پرولتاریا با بورژوازی هنوز خصلت سیاسی به خود نگرفته است و نیروهای تولیدی هنوز در بطن بورژوازی به اندازه‌ی کافی توسعه نیافته‌اند که شرایط مادی لازم برای رهایی پرولتاریا و شکل‌گیری جامعه‌ی نوین قابل رویت شوند، این تئوریسین‌ها، اتوپست‌هایی بیش نیستند که برای روبه‌رو شدن با نیازهای طبقات ستمکش، سیستم‌هایی را بدیهه‌سازی می‌کنند و به سراغ علم نوعیت‌ساز (regeneratrice) می‌دوند. اما به مجردی که تاریخ گام بر می‌دارد و با آن مبارزه‌ی پرولتاریا هر چه واضح‌تر خود را ترسیم می‌کند، آن‌ها دیگر نیازی به جستجوی علم در ذهن تئوریسین‌ها ندارند، بلکه کافی است تنها آن چه را که در برابر چشمان‌شان می‌گذرد، مورد توجه قرار دهند و آن را "ارگان" خویش سازند." (۸)

بر این اساس، طرح‌ریزی در باره‌ی کمونیسم یا سوسیالیسم آینده و اشکالی که جنبش اجتماعی و مبارزه‌ی طبقاتی به خود خواهند گرفت، در دستور کار زمان خود قرار می‌گیرد، هنگامی که شرایط عینی برآمدن آن‌ها فراهم شده‌اند، پدیدار گشته‌اند و با شفافیت تمام در مقابل دیدگان ما قرار گرفته‌اند. آن وقت است که راه‌حل‌های لازم و درخور خود را نیز دریافت خواهند کرد.

"...هرگز مناسبات تولیدی نوین و عالی‌تری، پیش از آن که شرایط حیات مادی آن‌ها در بطن جامعه کهن بشکند جایگزین [مناسباتی دیگر] نمی‌شوند. به همین علت نیز، بشریت تنها وظایفی را در برابر خود قرار می‌دهد که قادر به حل آن‌ها باشد، زیرا اگر دقیق‌تر به مسئله نگاه بیافکنیم، یک مسئله هنگامی به وجود می‌آید که شرایط مادی حل آن از هم اکنون به وجود آمده باشد و یا حد اقل در شرف به وجود آمدن باشد." (۹)

نقش کمونیست‌ها و دخالت‌گری آن‌ها در تغییر مناسبات اجتماعی موجود نیز، که در بینش مارکسی مورد نظر ما، به معنای پراکسیس زنده و متحول است، با تغییر شکل و ماهیتی که پس از مارکس، به وسیله‌ی کائوتسکی، لنین و سایر رهبران سوسیالیست، پیدا می‌کند و به صورت حقایق برین، ایقان و اصول جزمی در اختیار انحصاری گروهی ممتاز در می‌آید، سازش ناپذیر می‌شود.

"کمونیسم، برای ما نه یک وضعیتی است که باید مستقر شود و نه ایدئالی است که واقعیت باید خود را تابع آن سازد. ما کمونیسم را آن جنبش واقعی می‌نامیم که نظم موجود را الغا کند. شرایط این جنبش نیز محصول داده‌هایی است که از هم اکنون به وجود آمده‌اند." (۱۰)

"اگر ساختن آینده و تدوین طرح‌های نهایی و جاودانی موضوع کار و مسئله ما نیست، پس آن چه که امروز باید انجام دهیم، به وضوح آشکار است: می‌خواهیم بگوییم نقد رادیکال تمامی نظم موجود، نقد ریشه‌ای به این معنا که نه از نتیجه‌گیری‌های خود می‌هراسد و نه از مقابله با قدرتهای مستقر" (تأکید از مارکس است) (۱۱)

"ما دکتربین‌پرستانی نیستیم که خود را به دنیا با اصلي جدید معرفی کرده است و می‌گوید: این است حقیقت، در برابر آن به سجده روید! ما اصولی را مطرح می‌کنیم که جهان در بطن خود به وجود آورده و بسط داده است." (۱۲)

"آن‌ها [کمونیست‌ها] هیچ گونه منافع، که از منافع کلیه‌ی پرولتارها جدا باشد، ندارند. آن‌ها اصولی ویژه را به میان نمی‌آورند که بخواهند جنبش پرولتاری را در چهارچوب آن اصول ویژه بگنجانند... نظریات تئوریک کمونیست‌ها به هیچوجه مبتنی بر ایده‌ها و اصولی، که یک مصلح جهان‌گشای و یا اختراع کرده باشد، نیست. این نظرات فقط عبارت است از بیان کلی مناسبات واقعی مبارزه‌ی جاری طبقاتی و آن جنبش تاریخی که در برابر دیدگان ما جریان دارد." (۱۳)

۳. پارادکس جنبش سوسیالیستی و کارگری.

در این جا پرسشی مهم طرح می‌شود. در حالی که دکتربین‌ها و ایدئولوژی‌های نجات‌بخش، به گفته‌ی مارکس، در زمانی مشروعیت می‌یابند که شرایط عینی رهایی هنوز به اندازه‌ی کافی در برابر دیدگان پرولتاریا و کمونیست‌ها شفاف نشده‌اند و خود را به رأی‌العین نشان نداده‌اند، چگونه است که تاریخ صد ساله‌ی اخیر، تاریخ سوسیالیسم واقعاً موجود، چیزی جز تاریخ دکتربین و دگم‌سازی از مارکس نبوده است؟ چگونه است که پیروان مارکس، اندیشه‌ی وی را به چیزی تبدیل می‌کنند که خود او، حداقل روحی از او، ناقد و نافی سرسخت آن بود؟

اکنون شاید بتوان پاسخی برای این پرسش پیشنهاد کرد. پس از مارکس، رهبران سوسیالیست، با وجود این که تا سال ۱۹۳۲ با "ایدئولوژی آلمانی" آشنایی پیدا نکرده بودند، اما خوب می‌دانستند که امر رهایی زحمتکشان به دست خود آنان میسر است. مارکس، در مانیفست کمونیست از سازمان‌یابی طبقه کارگر به صورت "طبقه‌ای برای خود"، یعنی به صورت حزب، نام می‌برد. انجمن بین‌المللی زحمتکشان، به رغم محدودیت‌های جغرافیایی، ملی و سطح نازل رشد پرولتاریا در آن زمان، تجمع واقعی هسته‌های پیشرو متشکل از کارگران از ملیت‌های مختلف (و نه از روشنفکران و اقشار متوسط) بود. "[انجمن]، فرزند فرقه‌ای و یا تئوری خاصی نیست، بلکه محصول خودانگیخته-ی جنبش پرولتاریاست که خود نیز از روندهای طبیعی و سرکوب‌ناپذیر جامعه-ی مدرن سرچشمه گرفته است." (۱۴)

اما در اواخر قرن نوزده و اوایل سده بیست، احزاب و گروه‌های سوسیالیست کم و بیش نیرومندی در اروپای غربی و در روسیه به وجود می‌آیند که در رقابت با بورژوازی برای تصرف قدرت سیاسی، با طبقه کارگری روبه‌رو هستند که با آن چه که در تئوری "می‌بایست باشد"، فاصله-ای زیاد داشت. اگر این طبقه، از نظر مبارزه‌ی صنفی-اقتصادی و سندیکایی، حداقل در کشورهای سرمایه‌داری غربی، رشدی قابل ملاحظه کرده بود، اما از لحاظ آگاهی سوسیالیستی، سازماندهی سیاسی-طبقاتی و نیز از لحاظ سطح کیفی مبارزه بر علیه مناسبات سرمایه‌داری، بر خلاف پیش‌بینی-های مارکسیستی، رشدی چندانی چشمگیر نکرده بود. پس بنابراین، در مقابل چنین پارادکسی، رشد احزاب سوسیالیست از یک سو و ضعف پرولتاریا برای انقلاب سوسیالیستی از سوی دیگر، نیاز به نیرویی بود که اراده‌گرایانه و "از خارج"، وظایفی را بر عهده گیرد و جای حلقه‌ای گمشده را پر کند که از عهده و توان خود طبقه بر نمی‌آمد و یا همواره برنیامده بود. از این جاست که کائوتسکی به "علم اجتماعی" و "حاملان" آن متوسل می‌شود. به عبارت دیگر باید به گروه روشنفکر، حزب یا دستگاهی (دولت)، متوسل شد

تا از طریق اعمال قیومیت بر کارگران، از طریق فرهیختگی، رهبری و سازماندهی آنان، بر ضعف و عقبماندگی آنها چیره شد. در برابر این مشکل، یعنی ناآمادگی پرولتاریا برای انقلاب کارگری موعود و مورد نظر، جریان مقتدر و غالب "سوسیالیسم دولتی"، در شکل سویتیک و توتالیتار در شرق و رفرمیستی یا سوسیال دمکراتیک در غرب، پس از مارکس، به وجود می‌آیند.

۴- "سوسیالیسم دولتی" ... خلاف‌آمدي در خود.

تزی که در بالا به دفاع از آن برخاستیم، این است که، بر خلاف تصور رایج، سوسیالیسم دولتی، اقتدارگرایانه و از بالا، سوسیالیسمی که ابتدا در غرب، در برنامه‌ی سوسیالیست‌های آلمانی در گوتا پایه ریزی شد، و سپس در شرق، در شکل توتالیتار آن، واقعاً به وجود آمد، با لنین آغاز نمی‌شود، بلکه بدعت‌گذار نظری و فلسفی آن، کائوتسکی بود. در حقیقت، بلشویک‌ها آن را عملاً به اجرا درآوردند و تعمیق بخشیدند. کائوتسکی، "فلسفه" ای را که مارکس در گسست انقلابی از آن گام برمی‌دارد، دو باره جای خود می‌نشانند. فلسفه‌ای که همواره از یونان تا امروز، بر محور جاودانی و تغییرناپذیر "فلسفه-شاهی" افلاطونی استوار بوده و می‌باشد. محوری که طی دو هزار و پانصد سال، به عناوین و روایات مختلف: "ایده"، "پیامبر"، "مدینه‌ی خدایی یا فاضله"، "پرنس یا شهریار"، "فالانستر"، "روح تاریخ"، "عقل"، "دولت"، "نقد (کانتی... نوهگلی)"، "کمونیسم (تخیلی)" "علم‌باوری"، "حزب پیشقراول" و غیره... بر سیاست به معنای اصیل "یونانی-آتنی" آن، به معنای "دخالته‌گری شهروندی"، چیزی که جان کلام فلسفه‌ی (سیاسی) می‌باشد، غلبه داشته است و مارکس با طرح "پراکسیس" یا "پراتیک انقلابی-انتقادی" و نقد جدایی سیاست از جامعه‌ی مدنی، به مبارزه‌ای شاید نابهنگام، نابرابرانه و از پیش بازنده با "سیاست" و "فلسفه" ای پرداخت که ۲۴ قرن قدمت داشت و پایان آن‌ها را نوید داد.

"سوسیالیسم دولتی"، برای اولین بار در جنبش سوسیالیستی، در آلمان و توسط لاسالی‌ها در برنامه‌ی گوتا، بدعت‌گذاری می‌شود. در آن جا بود که، به قول مارکس، "اعتقاد نوکرسفانه‌ی فرقه لاسالی نسبت به دولت" هویدا می‌شود و سوسیال دمکرات‌ها با طرح "دولت آزاد" و... برنامه‌ای را برای سوسیالیسم پی‌ریزی می‌کنند که در آن، دولت در همه‌ی عرصه‌های اقتصادی، اجتماعی، آموزشی و غیره نقشی تعیین کننده و رهبری کننده را ایفا می‌کند. مارکس، شدیداً به مخالفت با این برنامه می‌پردازد و می‌نویسد: "آزادی عبارت است از تبدیل دولت از ارگانی که بر فراز جامعه قرار گرفته است به ارگانی کاملاً تابع جامعه" (۱۵)

در شرق، بلشویک‌ها، پس از انقلاب اکتبر، با مسایل و معضلاتی غیر قابل حل روبه‌رو می‌شوند که به مراتب بسی ژرفتر و دشوارتر از معضلاتی بود که سوسیال دمکرات‌های آلمانی، در اوایل قرن، با آن مواجه بودند. طبقه‌ی کارگری که می‌بایست سکان ساختمان جامعه‌ی نوین سوسیالیستی را در دست گیرد، یا در جریان جنگ جهانی اول و جنگ داخلی نابود شده بود و یا برای به حرکت درآوردن چرخ‌های اقتصاد، انباشت سریع و جبران عقبماندگی‌ها... می‌بایست با آهنگ و "نظمی سربازخانه‌ای" (ترتسکی)، روز و شب و حتی آخر هفته‌های خود را به کار تولیدی اختصاص می‌داد. به این ترتیب، قدرت واقعی نه در دست شوراهای کارخانه، محله، روستا... آن طور که تبلیغات رسمی اعلام می‌کردند، بلکه در تصاحب انحصاری حزب بلشویک، و آن هم رهبری آن، و بوروکراسی دولتی متمرکز شد. به این سان، بنا به عوامل و الزامات مختلفی که در باره‌ی آن کتاب‌ها نوشته‌اند و ما در این جا به بررسی آن‌ها نمی‌پردازیم چون از موضوع این نوشته خارج می‌شود، نظام و طبقه‌ی سلطه‌گر جدید جانشین تزاریسم می‌شود و برای مشروعیت بخشیدن به خود، نظرات مارکس را در لنینیسم "تکامل" می‌دهد. اما اگر آن‌ها نمی‌توانستند برای "تئوری ساختمان سوسیالیسم در یک کشور" از اندیشه-ی جهان‌روای (اونیورسالیسم) مارکسی مددی بگیرند، در عوض برای توجیه

سوسیالیسم دولتی، اقتدارگرا و بوروکراتیک خود، از نظریه‌ی "دیکتاتوری پرولتاریا"ی مارکس سوءتعبیر و سوءاستفاده‌هایی کلان کردند، به طوری که لنینیسم را "تئوری و تاکتیک دیکتاتوری پرولتاریا" نامیدند. نزد مارکس و در تمام طول حیات و مبارزه‌اش، از "نقد فلسفه سیاسی هگل" (۱۸۴۳) تا "نقد برنامه‌ی گوتا" (۱۸۷۵)، دو روح همواره با هم در جنگ و جدال بودند. یکی آن روحی بود که "دولت" و "سیاست" را در جامعه‌ی سرمایه‌داری، به عنوان تجلی آلیناسیون‌های اجتماعی، نفی می‌کرد، امحای آن‌ها را مطرح می‌کرد و برای عروج خودمختاری، خودرأیی و خود-رهایی جامعه‌ی مشارکتی، می‌نوشت و مبارزه می‌کرد. دیگری، روحی بود که، متأثر از ژاکوبینیسم و انقلاب‌های فرانسه، بر ضرورت گونه‌ای از "دولت"، "دولتی خاص"، دیکتاتوری پرولتاریا، تأکید می‌ورزید. اما با این همه، در اندیشه‌ی مارکسی، روح اولی همواره تغلب داشت، چه به دیده‌ی مارکس، "دیکتاتوری پرولتاریا" نیز هدف و غایتی جز محو نظام طبقاتی و "دولت" به مثابه‌ی ترجمان سیاسی آن و نیل به اجتماعی از انسان‌های آزاد و مشارکتی، نداشت.

گسست مارکس از هگل و به طور کلی از فلسفه‌ی سیاسی غالب زمان، با نقدی شروع می‌شود که در کانون آن، مبارزه با "دولت‌پرستی" (statolatric) هگلی قرار داشت. مارکس، بر خلاف هگل، بر این نظر بود که دولت در جامعه‌ی سرمایه‌داری محصول جامعه‌ی مدنی است و نه بر عکس. با رشد عصر جدید، دولت سیاسی تکوین می‌یابد و از جامعه "جدا" می‌شود، انسان، به عنوان فرد جامعه‌ی مدنی، از انسان، به عنوان شهروند سیاسی، جدا می‌شود. تولید، یعنی دولت، از تولید کننده‌ی آن، یعنی انسان و جامعه، جدا می‌شود، فرار می‌کند، دور می‌شود و بر انسان به مثابه‌ی نیرویی خارجی چیره می‌شود (آلیناسیون نسبت به دولت و سیاست). پس این مناسبات باید سرنگون شوند، "کله‌پا" شوند، تا "انسان دیگر به دور جاذبه‌ی دولت، این خورشید واهی، گردش نکند بلکه بر حول خود بگردد." (۱۶)

"در دمکراسی، دولت سیاسی... خود یک مضمون خاص، شکلی از وجود خاص مردم می‌باشد. در پادشاهی (مونارشی)، به عنوان مثال، این امر خاص، این نهاد سیاسی، مفهومی عام پیدا می‌کند که هر چیز خاصی را تعیین می‌کند بر آن مشرف می‌گردد. در دمکراسی، دولت به مثابه‌ی خاص، تنها خاص است، به مثابه‌ی عام تنها عام واقعی است... فرانسوی‌های عصر مدرن این را به این معنا فهمیده‌اند که در دمکراسی حقیقی، دولت سیاسی از بین می‌رود. این درست است به این معنا که دولت سیاسی به مثابه‌ی نهاد، کل را نمایندگی نمی‌کند." (۱۷)

در "مسئله‌ی یهود"، مارکس از انقلابی سیاسی نام می‌برد که منجر به زایش دولت مدرن شده است، که از یک سو انسان را شهروند کرده است و از سوی دیگر بین دولت و مردم و در خود انسان، گسست به وجود آورده است: "رهایی سیاسی، تقلیل انسان است، از یک سو به عضوی از جامعه‌ی مدنی، به فردی خودخواه و مستقل، و از سوی دیگر به شهروند، به فردی اخلاقی." (۱۸) در نتیجه دولت و سیاست از جامعه‌ی مدنی جدا می‌شوند، بیگانه می‌شوند و بر او اعمال سلطه می‌کنند و در خود انسان، انسان شهروند از انسان خصوصی متمایز می‌شود. پس تنها از طریق از بین بردن این جدایی‌هاست، از طریق از بین بردن جدایی میان انسان خصوصی و شهروند، از بین بردن جدایی میان دولت و جامعه‌ی مدنی است که رهایی واقعی انسان تحقق می‌یابد: "تنها در صورتی که انسان فردی، انسان واقعی، شهروند انتزاعی را در خود بازیابد... تنها زمانی که انسان، نیروهای خود را به مثابه‌ی نیروهای اجتماعی بشناسد و سامان دهد و از خود نیروی اجتماعی را به صورت نیروی سیاسی جدا نسازد، تنها در آن هنگام است که رهایی بشری انجام خواهد پذیرفت." (۱۹)

در "ایدئولوژی آلمانی"، برای اولین بار، مارکس ایده‌ی "جدایی" و "خودمختاری" حوزه‌ی "دولت" و "سیاست" از جامعه‌ی مدنی، جدایی فرد خصوصی از فرد اجتماعی، از شهروند را در بافت شرایط تاریخی شیوه‌ی تولید،

پیدایش تقسیم کار، طبقات و مبارزه‌ی طبقاتی قرار می‌دهد که بینش ماتریالیستی تاریخی وی را تشکیل می‌دهند.

"به درستی، به دلیل وجود تقابل میان نفع خصوصی و نفع مشترک است که این دومی به مثابه‌ی دولت، پیکری خودمختار و مجزا از منافع واقعی، فردی و جمعی به خود می‌گیرد، در عین حال که به صورت جماعتی خیالی تجلی پیدا می‌کند. اما همواره... [دولت] بر اساس طبقات اجتماعی است که خود از تقسیم کار منتج می‌شوند." (۲۰)

۵- معمای حل ناشدنی.

اما مارکس برداشت دیگری نیز از دولت به دست می‌دهد، که در عین حال دوسودایی (ambivalence) نظریه‌ی او را نسبت به دولت، نشان می‌دهد. دولت به مثابه‌ی محصول ساختارهای اقتصادی، تقسیم کار و طبقات اجتماعی، تجلی سیاسی سلطه‌ی طبقه‌ای است که بر سایر طبقات تفوق دارد. در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، دولت، بنابراین، تجلی سیاسی منافع طبقاتی بورژوازی می‌شود. اما، صرف نظر از این دو برداشت از دولت (نماینده‌ی طبقاتی و یا خودمختاری فراطبقاتی) که می‌توانند ضرورتاً با هم در تناقض نباشند و بحث آن از حوصله موضوع این نوشته‌ی خارج است، انقلاب کارگری و کمونیستی، در نزد مارکس، صریحاً لغو دولت را در دستور کار خود قرار می‌دهد. این انقلاب، که مارکس آن را در عهده‌ی پرولتارها، یعنی اکثریت عظیم افراد جامعه، می‌پندارد، بر خلاف تمام انقلاب‌های تاکنونی که سلطه‌ی طبقه‌ای جدید و بنابراین دولتی نوین را جایگزین سلطه‌ی طبقه و دولت حاکم قبلی کرده‌اند، دارای یک ویژگی اساسی و بی‌سابقه است که این انقلاب را از سایر انقلاب‌ها متمایز می‌سازد: در این جا، با لغو "کار"، طبقات و دولت، هر گونه سلطه الغا می‌شود، با لغو شرایط زیست جامعه‌ی کهن، که در موقعیت پرولتاری متجلی است، خود پرولتاریا الغا می‌شود.

"پرولتارها برای این که بتوانند ارزش شخصیت خود را باز یابند، شرایط زیستی را که تا کنون داشته‌اند، لغو کنند، شرایطی که در عین حال شرایط تمام جامعه‌ی کهن است، باید کار را لغو کنند. از این جهت، آن‌ها در تقابل مستقیم با دولت قرار می‌گیرند، یعنی با شکل اجتماعی که افراد جامعه‌ی خود را در آن متجلی می‌کنند. آن‌ها باید دولت را سرنگون کنند تا شخصیت خود را متحقق کنند." (۲۱)

مارکس، در مانیفست کمونیست و در پاره‌ای از نوشتارهای سیاسی بعدی خود، به ویژه در پی شکست انقلاب‌های متعدد در اروپا و از جمله در فرانسه، از ضرورت "متشکل شدن پرولتاریا به صورت یک طبقه، سرنگون ساختن سیادت بورژوازی و احراز قدرت حاکمه‌ی سیاسی پرولتاریا" (۲۲) صحبت می‌کند. اما در بینش او، به رغم تمایلات ژاکوبینی غالب در جنبش انقلابی، سوسیالیستی و کمونیستی آن دوره، همان طور که اشاره کردیم بی‌تأثیر روی تحلیل‌های سیاسی و مقطعی مارکس نبوده‌اند، این "حاکمیت سیاسی" نوین، حاکمیتی موقتی و نسخ‌کننده‌ی خود می‌باشد. وظیفه‌ی آن، در هم شکستن مقاومت بورژوازی‌ای سرکوبگر بود که در آن زمان، شاید به استثنای انگلستان، از توسل به خشونت و قهر ماشین دولتی برای حراست از منافع طبقاتی خود دریغ نمی‌کرد. در نزد مارکس، حاکمیت سیاسی طبقه‌ی کارگر یا دیکتاتوری پرولتاریا، با ازمیان بردن جامعه‌ی طبقاتی، به دولت، به حاکمیت سیاسی، و در نتیجه به حاکمیت سیاسی خود پرولتاریا، خاتمه می‌دهد، با ازمیان بردن طبقات، به موجودیت پرولتاریا نیز خاتمه می‌دهد.

معما و پارادکس عظیم و حل نشده و ناشدنی نظریه‌ی "دیکتاتوری پرولتاریا" مارکس در این جاست که برای از بین بردن دولت، "دولت" دیگری (هر چند خاص و موقت) باید به وجود آید، برای از بین بردن طبقات، طبقه‌ای دیگر (هر چند خاص و موقت) باید به قدرت رسد، برای از بین بردن سلطه و دیکتاتوری، سلطه و دیکتاتوری دیگر (هر چند خاص و موقت) باید اعمال شود.

اما تجربه‌ی عملی کمون پاریس نمونه‌ای شد برای مارکس تا به نظریه‌ی دیکتاتوری پرولتاریای خود کمی روشنائی بخشد و تا حدودی پاره پاسخ‌هایی برای پرسش فوق‌ارایه دهد، بدون آن که در اساس، موفق شود راه حلی برای پرولماتیک مورد اشاره پیدا کند.

ویژگی انقلاب کمون پاریس، با وجود محدودیت محلی و زمانی آن، در نفی ساختار دولتی سنتی و کشف مناسباتی نوین در حیات و اداره‌ی شهر به شیوه-ی "کمونی" بود. از این لحاظ، این تجربه‌ی اعمال "سیاست و حکومت" به گونه‌ای دیگر، به گونه‌ای خاص، به گونه‌ای مستقیم، جمعی و مشارکتی، که می‌رفت به جدایی میان جامعه‌ی مدنی، زحمتکشان و شهروندان از "سیاست" پایان بخشد و قدرتی مافوق را به نام دولت از میان بردارد، برای مارکس که همواره در کانون مشغله‌ی فکری و عملی‌اش، مسئله خود-رهایی جامعه و زحمتکشان قرار داشت، برای کسی که نه به دنبال مدل‌های ذهنی از پیش ساخته و پرداخته بلکه در پی "کشف" و تعمیم نمونه‌هایی بود که از بطن خود مبارزه‌ی طبقاتی و جنبش اجتماعی عروج می‌کردند، دارای اهمیت به سزایی بود.

"کمون پاریس، انقلابی نبود بر علیه شکلی معین از قدرت دولتی، شکل مشروع، مشروطه، جمهوری یا امپراتوری، بلکه انقلابی بود بر علیه دولت به عنوان دولت، بر علیه این سقط جنین هولناک جامعه، رستاخیز اصیل زندگی اجتماعی مردم بود که به دست خود مردم تحقق می‌یافت. کمون پاریس، انقلابی نبود که هدفش انتقال قدرت دولتی از دسته‌ای از طبقات حاکم به دسته‌ای دیگر باشد بلکه انقلابی بود به‌سوی تخریب این ماشین پست سرکردگی طبقاتی." (۲۳)

نتیجه‌گیری: مدخلی پیشنهادی بر فراروی از مارکس.

ادعای این تلاش، بازبینی مارکس در وجوه مختلفش یا رایه بیلانی از میراث او نبوده است و نمی‌توانسته باشد. این کارستانی است بس عظیم که در سال‌های گذشته و هم اکنون به وسیله‌ی متفکران و مارکس‌شناسان انجام گرفته است و انجام می‌پذیرد و هر کس می‌تواند به پژوهش‌ها و مطالعات گسترده و فراوان آن‌ها به زبان‌های مختلف مراجعه کند.

به عنوان مثال، می‌دانیم که کار اصلی و بزرگ مارکس، نقد اقتصاد سیاسی بورژوازی یعنی کتاب سرمایه بود. او در آن جا، سرچشمه‌ی سرمایه و استثمار سرمایه‌داری را در مناسبات مزدببری و فروش نیروی کار که خود محصول شرایط تاریخی معینی از رشد نیروهای مولده، مالکیت خصوصی و تقسیم کار بود، برملا می‌سازد. با گذشت زمان و در پی دگرش‌های اقتصادی، سیاسی و اجتماعی و تحولات تکنیکی و ساختاری در قرن کنونی، بسیاری از تحلیل‌های مارکس در باره‌ی سرمایه‌داری زمان خود، منتفی، کهنه و یا باطل شده‌اند. اما چگونه می‌توان ادعا کرد که پرولماتیک‌هایی که او بر آن‌ها انگشت گذارد، دیگر امروزی نیستند؟ از آن جمله است تضاد میان اجتماعی شدن روزافزون تولید و ثروت از یک سو و تملک خصوصی و استثمار مزدبرانه از سوی دیگر، گرایش ماهوی سرمایه به سوی فوق سودآوری و کاهش زمان کار از یک سو و ادامه‌ی توزیع نعم مادی بر معیار واحد ساعت کار و بر حسب ارزش نیروی کار از سوی دیگر و سرانجام تکاثر و تجمع ثروت‌های مادی و معنوی در انحصار اقلیتی کوچک از جامعه و ملل جهان از یک سو و بی‌بهره گیری اکثریتی عظیم از جامعه و ملل از این ثروت‌ها، از سوی دیگر.

هم‌چنین، زندگی و مبارزه به مارکس فرصت نداد که فصل‌های بعدی "سرمایه" را، در باره‌ی دولت و طبقات اجتماعی در نظام سرمایه‌داری، همان طور که خود در مقدمه‌ی "سهمی بر اقتصاد سیاسی" (۱۸۵۹)، در دستور کارش قرار داده بود، به رشته‌ی تحریر درآورد. آن چه که ما از او در این زمینه‌ها در دست داریم، مقاله‌ها و رساله‌هایی است که وی در برخورد با مسایل سیاسی روز، انقلاب‌ها و غیره، در واکنش‌های سریع و با هدف کمک به پیشبرد مبارزه در لحظه‌های معین، به نگارش درآورده است. در این جا نیز بسیاری از تحلیل‌های او، خارج از شرایط، زمان و مکان، قابل تعمیم و ارجاع

نمی‌باشند. از آن جمله است "ایمان‌باوری" و "دترمینیسم" مارکس نسبت به روند محتوم تاریخ به سوی انقلاب کمونیستی و توسط پرولتاریایی که تجلی تمام تضادها و مصایب جامعه سرمایه‌داری، در قرن ۱۹، به حساب می‌آید. اما اگر انقلاب کمونیستی به وقوع نپیوست و سرمایه‌داری به حیات خود، با ایجاد ساختارهای جدید، ادامه داد، اگر آن‌جا که پرولتاریا وارد صحنه شد، این ضد انقلاب بود که ثمره‌ی دست‌آوردهای او را یکی پس از دیگری ربود، اگر طبقه کارگر، از لحاظ انسجام طبقاتی، آگاهی، سازماندهی، موقعیت و هژمونی‌اش در جامعه، آن روند و تکاملی را طی نکرد که مارکس بر پایه رویت از شرایط واقعی این طبقه در زمان خود، پیش‌بینی می‌کرد... اما کیست که بتواند منکر این واقعیت شود که اکثریت عظیم و شکننده‌ی مردم در جوامع سرمایه‌داری امروز، به مزدبران، بی‌کاران و حاشیه‌نشینان تمدنی تبدیل شده‌اند که آینده‌ای اطمینان‌بخش برای آنان در نظام کنونی قابل تصور نیست...

اما آن‌چه که ما در این سطور، به عنوان "بینشی مارکسی که همواره امروزی است"، مورد توجه و پرسش قرار دادیم و آن مدخلی که به عنوان فراروی از مارکس می‌خواهیم طرح کنیم و به پیشنهاد هوادارن و فعالان چپ گذاریم، نگاه و نگرشی دیگر است نسبت به "تئوری"، "عمل" ("پراتیک")، "سیاست"، "جنبش اجتماعی" و "سوسیالیسم". از دیدگاهی دیگر که کارل مارکس، برای نخستین بار، بانی و مبتکر آن شد، با همه‌ی محدودیت‌ها، تضادها، تناقض‌ها و وسوسه‌هایش.

در کانون بنیادی این نگرش، این بینش (vision)، خودمختاری و خود-رهایش جنبش مشارکتی اجتماعی جای دارد: در شناسایی خود، در شناخت موقعیت خود، توانایی‌های خود و کشف شیوه‌ها و راه‌های جدید (تئوری)، در تحقق بخشیدن به خواسته‌ها و طرح‌هایش، در آزمودن اشکال نوین دخالتگری مستقل، مستقیم و مسئولیت‌پذیر اجتماعی، در نقد، نفی، و نسخ آن‌ها و در دگرسازی و از سر آغازیدن تلاش‌ها ("پراتیک انتقادی") و سرانجام در پذیرش و در به رسمیت شناختن تنوع‌ها، تفاوت‌ها، تناقض‌ها و تنازع‌ها و در سازمان‌دادن به هم‌زیستی و هم‌ستیزی میان آن‌ها.

پس در این بینش، به جای "سیاست" در مفهوم کلاسیک آن، به معنای قدرتی "جدا شده" از جامعه و مسلط بر آن، مداخله‌گری جامعه‌ی مدنی و مشارکتی در جمیع عرصه‌های حیات زندگی و فعالیت شهری، محلی، کشوری و جهانی، می‌نشینند: مشارکت و دخالتگری در همه‌ی زمینه‌ها اعم از طرح‌ریزی، تصمیم‌گیری و اجرایی، از تعیین سیاست، استراتژی و برنامه... در امور اقتصادی، فرهنگی، آموزشی... در محیط زیست، کار، تولید، توزیع... در موسسه، اداره، دانشگاه و غیره...

سوسیالیسم به معنای تصاحب بلاواسطه‌ی هستی اجتماعی و شرایط آن توسط خود جامعه، به معنای گسست از قانون سرمایه و ارزش، از فرمانروایی بازار و مناسبات مزدبران، به معنای پایان بخشیدن به استثمار، نابرابری، سلطه و آلیناسیون‌های سیاسی، اقتصادی، ایدئولوژیکی و یا حد اقل به عقب راندن آن‌ها... دیگر نه یک جبر تاریخی است و نه تنها یک آرزو که در آینده‌ای موعود و نامعلوم و بیگانه با اشکال و شیوه‌های زندگی، فعالیت و مبارزه‌ی جاری، تحقق خواهد یافت. سوسیالیسم، در این‌جا، غایت مطلوب نیست، دگرترین "خوشبختی و سعادت" روی زمین نیست، "ایدئال" نیست، محتوم نیست، چیزی نیست که باید خلع ناشی از "مرگ خدا" (نیچه) را پر کند... سوسیالیسم، در این بینش، "شرط‌بندی"، چالش، و مبارزه طلبی (Challenge) خواهد بود، در کشف اشکال و شیوه‌های بدیع و نو و همواره پرسشگر خود، سنجش‌گر خود، ناقد خود، فسخ‌کننده‌ی خود و دو باره و دگر باره سازنده‌ی خود... در دخالتگری اجتماعی، مداخله‌جویی جامعه‌ی مدنی، کنترل و تصاحب اجتماعی امور جامعه و کشور... در خلق کردن نمونه‌های جدید و رفتن به پیشواز ابتکارهای نو... در گسست از مناسبات، معیارها و ارزش‌های حاکم، در زورآزمایی با "انکارناپذیر"... با "ناممکن"...

پس "اتوپی" در این‌جا، "ممکن" می‌شود، یعنی آزموده می‌شود، نقد می‌شود، نسخ و نفی می‌شود و دو باره نوسازی و یا خلق می‌شود. از پستوهای طرح

هاي ذهني و متافيزيكي، از دايره هاي بسته ي فلسفي صوري، بريده از انسان هاي واقعي، از جامعه و از اميال و مبارزاتشان... به ميدان هستي و فعاليت و مبارزه و آمايش و مداخله جويي اجتماعي، با تمام واقعيت هاي شان، تجانس ها و ناتجانسي هاي شان، و تنازعات و همبستگي هاي شان، اتحادها و انفصال هاي شان، خواسته هاي فردي و تمايلات جمعي شان، بزرگي ها و پستي هاي شان... وارد مي شود.

و در اين صورت است كه شايد بتوان شرطبندي آخري كرد و گفت: زندگي در جهان خاكي و ميرنده ي ما، ارزش زندگي كردن و مبارزه كردن را داراست.

يادداشت ها:

۱- منظور از آليناسيون (Alienation)، ساخته هايي است كه انسان ها، خود، به وجود مي آورند، اما، سپس، به نيروهاي مستقل و جدا از آن ها درمي آيند و بر آن ها اعمال سلطه و حكومت مي كنند.

۲- كارل كائوتسكي، در نشريه ي تئوريك سوسيال دمكراسي آلمان، Neue Zeit، ۱۹۰۱-۱۹۰۲

۳- كارل كائوتسكي، "سه سرچشمه ي ماركسيسم"، ۱۹۰۸، انتشارات اسپارتاكوس، به زبان فرانسه، ص ۲۳.

۴- لنين، "چه بايد كرد؟"، ۱۹۰۲، انتشارات Seuil، به زبان فرانسه، ص ۹۵.

۵- همان جا، صفحه هاي ۲۴۷ تا ۳۰۰.

۶- كارل ماركس، "تزهاي دربارهي فوئرباخ"، پاييز ۱۸۴۵، انتشارات فلسفي، uf، به زبان فرانسه.

۷- كارل ماركس، "ايدئولوژي آلماني"، ۱۸۴۵-۱۸۴۶، انتشارات Sociales، مطالعات فلسفي، ص ۵۵.

۸- كارل ماركس، "فقر فلسفه"، ۱۸۴۷، انتشارات ayot، ص ۱۵۲-۱۵۳.

۹- كارل ماركس، "سهمي بر نقد اقتصاد سياسي- مقدمه"، ۱۸۵۹، انتشارات Sociales، ص ۱۲۲.

۱۰- كارل ماركس، "ايدئولوژي آلماني"، همانجا، ص ۷۳.

۱۱- كارل ماركس، "نامه به آرنولد روژ"، سپتامبر ۱۸۴۳، همانجا، ص ۲۰.

۱۲- كارل ماركس، همانجا، ص ۲۰.

۱۳- كارل ماركس، "مانيفست كمونيست"، دسامبر ۱۸۴۷- ژانويه ۱۸۴۸، چاپ پكن، ص ۵۶.

۱۴- كارل ماركس، "گزارش به شوراي عمومي بين الملل"، ۱۸۶۸، در "صفحات كارل ماركس" از ماكسيميليان روبل، انتشارات ayot، ص ۸۲.

۱۵- كارل ماركس، "نقد برنامه ي گوتا"، ۱۸۷۵، آثار منتخب ماركس- انگلس، چاپ مسكو، جلد ۳، ص ۲۲.

۱۶- ميگوئل ابانسور (Miguel Abensour)، "دمكراسي بر عليه دولت"، انتشارات uf، ص ۳۶.

۱۷- كارل ماركس، "نقد فلسفه سياسي هگل"، ۱۸۴۳، آثار كارل ماركس، انتشارات leiade، جلد سوم، فلسفه، ص ۹۰۲.

۱۸- كارل ماركس، "مسئله يهود"، ۱۸۴۳، آثار كارل ماركس، انتشارات leiade، جلد سوم، فلسفه، ص ۳۷۳.

۱۹- كارل ماركس، همانجا.

۲۰- كارل ماركس، "ايدئولوژي آلماني"، آثار كارل ماركس، انتشارات leiade، جلد سوم، فلسفه، ص ۱۰۶۴.

۲۱- كارل ماركس، همانجا، ص ۱۱۱۴.

۲۲- كارل ماركس، "مانيفست كمونيست"، چاپ پكن، ص ۵۶.

۲۳- كارل ماركس، "كمون پاريس" (چركنويس)، در "صفحات كارل ماركس"، ماكسيميليان روبل.